

دوئل دل

مدیا خجسته

تهران ۱۳۹۸

سرشناسه : خجسته، مدیا
عنوان و نام پدیدآور : دوئل دل / مدیا خجسته.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری : ۸۴۴ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 263 - 5
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR:
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی: ۴۷۴۱۶۱۶

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

دوئل دل

مدیا خجسته

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۸

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی: عادلہ خسروآبادی

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۵ - ۲۶۳ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

از شدتِ سرما آن قدر پاهایش بی حس شده بودند که حتی نیشگون‌های پشتِ سرِ همِ میترا را هم حس نمی‌کرد. بی‌خیال و آسوده گاز دیگری به ساندویچِ پرو پیمانِ سوسیسش زد و با دهانی پر برای میترا چشم‌غره رفت. میترا که دیگر کار را از کار گذشته می‌دید آرنجش را روی زانویش تکیه داد و دستش را روی شقیقه‌اش گذاشت. همزمان با سر پایین انداختنِ میترا صدایی آشنا و گیرا بندِ دلش را پاره کرد.

— خانم نیک‌روش؟

سر برگرداند و در کسری از ثانیه همزمان با آن به پاخواستنِ آنی و تلاش برای قورت دادنِ لقمه‌ی کذایی، رنگش به کیودی مایل شد و به سرفه افتاد. میترا به دادش رسید و چند ضربه‌ی محکم به پشتش زد. نفسی گرفت و همان‌طور که سعی در مهار کردنِ سرفه‌اش داشت گفت:

— بله...

لبخندِ نامحسوس و کمرنگِ گوشه‌ی لبِ پسر از چشمِ هیچ‌کدامشان دور نماند.

— فکر کنم این جزوه مالِ شماست!

با چشم‌های گرد شده به جزوه‌ای که یقین داشت جز او نمی‌توانست مال کس دیگری باشد، نگاه کرد. نقاشی‌های رنگی و عجیب و غریب روی صفحه‌ی اولش، عرق سردی روی ستون مهره‌اش به حرکت درآورد.

اخمی کرد و عصبی گفت:

— چرا... ولی یادم نمیاد به شما داده باشمش!

— درسته، شما داده بودی به دوستت... دوستت هم به دوستش... بعد

دوستِ دوستت هم داد به دوستش!

سر بالا کرد و با همان اخم‌های درهم به چشم‌های خندانِ پسرک خیره شد. پسر لب‌گزید و کمی جدی شد. جزوه را روبه‌رویش گرفت و با جدیت گفت:

— در هر صورت این جزوه رسید دستم و خیلی هم به درد خورد.

ممنونم!

با ضربه‌ای که به پهلویش خورد دست جلو برد و آرام جزوه را گرفت.

آن‌قدر عصبی و ناراحت بود که حتی تشکر هم نکرد. خواست دوباره سر جایش بنشیند که صدای گرم و گیرا این بار با لحنی ملایم‌تر گفت:

— گوشه‌ی لب‌تون هم سُسی شده..

با پشتِ دست روی لبش کشید و بدونِ حتی نیم‌نگاهی به او، وسایلش را جمع کرد و از کنارش گذشت. آن‌قدر تند تند قدم برمی‌داشت که میترا پشتِ سرش به نفس نفس افتاده بود. به درِ دانشگاه نرسیده کاپشنش از پشت کشیده شد.

— چته تو بابا؟ چرا وحشی می‌شی؟

عکسِ عروسِ رژ لب زده روی صفحه‌ی اولِ جزوه به چشمانش دهن‌کجی می‌کرد. با حرص ورق اول را پاره کرد و داخل جوی آب انداخت.

— ولم کن میترا. هر چی می‌کشم از دستِ تو می‌کشم.

— وا!... مگه من گفتم جزوه‌ات رو دست به دست کنن تا برسه دستِ

شاهزاده‌ی معروف؟ تازه شم، از چی ناراحتی احمق؟ ندیدی دخترا از تو بوفه چه‌جوری نگات می‌کردن؟ هزار نفر تو این دانشگاه دارن جون می‌دن یه کلمه با این پسره صحبت کنن.

با حرص به طرف میترا برگشت.

— هزار نه ده هزار، به من چه؟ من دارم می‌پرسم این جزوه‌ی کوفتی

چه‌جوری رسید دستِ اون از خودمتشکر بی‌فکر؟

— اوف ترانه، دیگه داری اعصابمو خرد می‌کنیا. حالا کسی ندونه فکر

می‌کنه چقدرم که تمیز و مرتب جزوه می‌نویسی! خوبه هر دو خطی که

می‌نویسی یه صفحه کنارش نقاشی می‌کشی!

جوابش را نداد و قدم‌هایش را تندتر کرد.

— حالا جدی برای جزوه ناراحتی یا آبرویی که ازت رفت؟ دختر تو

نمی‌تونی ظریف غذا بخوری؟

جمله‌ی آخرِ پسر یادش افتاد و دوباره تمام تنش آتش گرفت. بی‌شک

با آن لب‌های کچاپی و دهانِ پر هیچ فرقی با یک احمقِ شکم‌باره نداشت.

کوله‌پشتی‌اش را با حرص روی دوشش جابه‌جا کرد و گفت:

— سرده‌می‌خوام با تا کسی برم. میای یا منتظرِ مترو می‌مونی؟

— برو خوش اومدی. من آخر ماهه و تو جیبیم ته کشیده. شاهزاده و

پرنس هم اطراف‌مون نیست مورد عنایت قرار بگیریم. شما که خیالت از

سرمایه‌گذاری آینده راحت‌تر با تا کسی برو. نوشِ جونت!

با حرص برگشت تا جوابش را بدهد؛ اما میترا راهش راکج کرده بود و

با قدم‌های تند به طرف ایستگاهِ مترو می‌رفت. پوفی کشید و برگشت. از

علاقه‌ی او به رادین خبر داشت؛ علاقه‌ای که هر چند جدی و پر رنگ

برای بیشتر شناختن این پسر باید مثل پرستو و میترا و خیلی از هم دانشگاهی‌هایش، بیش از چند ماه او را تحت نظر می‌گرفت یا از طریق اینترنت و اینستاگرام، عکس‌ها و مطالب مربوط به او را دنبال می‌کرد! شانه‌ای بالا انداخت و به طرف چهارراه به راه افتاد. شاید کمی پیاده‌روی او را از این حال و هوا بیرون می‌کشید.

همین که به خانه رسید با سیلی از سوالات مختلف روبه‌رو شد. ترنم از یک طرف و مادرش از طرف دیگر. قرار بود برای خلاصی از آن «بد مسیری» تا چهارراه بالای خیابان دانشگاه پیاده برود ولی وقتی به خودش آمد، روبه‌رویش کوچه‌ی طویل و باریک خانه‌شان قرار داشت و پشت سرش یک راه طولانی که باورش نمی‌شد همه‌ی آن راه را با پاهای یخ بسته در این سرما آمده باشد!

بی‌توجه به اخم و تخم ترنم و نگاه خیره‌ی مادر، کوله‌پشتی‌اش را کنار بخاری‌گازی خانه گذاشت و دستش را روی حرارتش گرفت.

— تو رو خدا می‌بینی مامان؟ از وقتی رفته دانشگاه همینه. نه گردشش با دوستاش تمومی داره نه دیر وقت خونه اومدنش. کاش برای منم همین قدر آسون می‌گرفتی!

پوفی کشید و به طرف ترنم برگشت. این روزها اولین چیزی که از او به چشم می‌آمد، شکم بزرگ و برآمده‌اش بود.

— حالا یکی دو ساعت دیر یا زود. چی بهت می‌دن وقتی مامان رو علیه من پر می‌کنی؟

— ساعت نه شبه ترانه! توی این سرما، با این لپای گل انداخته، هیچ معلوم هست چیکار می‌کنی؟

نبود، اما همیشه تمام حرف‌ها را به او و چشم‌های عسلی‌اش می‌رساند! شوتی به بطری فلزی جلوی پایش زد. اصلاً مگر دختر مجردی در دانشگاه بود که از رادین معروف خوشش نیاید؟ مگر جمعی بود که صحبت او و آوازه‌ی ثروت خانوادگی‌شان، در آن به میان نیاید؟ در این دو سال آن قدر از او و داشته‌هایش شنیده بود که دیگر وقتی حرف به او می‌رسید احساس تهوع می‌گرفت.

دست‌های یخ بسته‌اش را داخل جیب کاپشنش کرد و منتظر تاکسی ایستاد. با پاهایش روی آسفالت خطوط فرضی می‌کشید و به آبروریزی اخیر می‌اندیشید که توقف ماشین را جلوی پایش حس کرد. سر بالا کرد ولی شیشه‌های سیاه ماشین اجازه نمی‌داد شخص پشت زُل را تشخیص بدهد. ثانیه‌ای نگذشت که شیشه پایین آمد و رادین را تشخیص داد.

عینکش را از چشمش برداشت و جدی و محترمانه گفت:

— اجازه بدین به جبران بی‌اجازه برداشتن جزوه‌تون تا یه جایی برسونم‌تون. اینجا برای با تاکسی رفتن بد مسیره!

خودش هم ندانست چرا سرش بی‌اراده به طرف ایستگاه مترو برگشت. وقتی با او حرف می‌زد حس می‌کرد توجه تمام دنیا به اوست. آرام گفت:

— ممنونم. شما بفرمایین!

رادین چشم ریز کرد و در سکوت خیره‌اش شد، نگاه پسر معذبش کرد و سر برگرداند. ماشین که بی‌صدا از مقابلش گذشت، با تعجب و حیرت از پشت سر به او خیره شد. شاید در خیالش بود که کمی بیشتر اصرار کند. یا حداقل جمله‌ی معروف «هر طور مایلید» را بشنود؛ اما انگار

دیگر تحمل نصیحت‌های تمام نشدنی‌ترنم را نداشت. کوله‌اش را برداشت و آرام از کنارش گذشت. مادر کنار در آشپزخانه، هنوز هم خیره و عصبی نگاهش می‌کرد. سکوتش را پای بلوایی گذاشت که به جای او، همیشه خواهرش به پا می‌کرد. وارد اتاقش شد و روی تخت نشست. نوک انگشتانش به گزگز افتاده بود. گوشی ساده‌اش را روی میز گذاشت و چند دقیقه با عذاب وجدان به صفحه‌اش خیره شد. یعنی خیلی تند رفته بود؟ می‌دانست قهرهای میترا مدت‌دار و مشهور است؛ اما حداقل این بار او کاری نکرده بود که پیش قدم باشد.

کاپشنش را گوشه‌ای رها کرد و خودش را روی تخت انداخت. تا خواست چشمانش را کمی با آرامش روی هم بگذارد در اتاق باز شد. تا بوده همین بوده، هیچگاه برای خودش حریمی نداشت. در این اتاق هر وقت که هر کس اراده می‌کرد بی‌اجازه‌ی او باز می‌شد. اجازه‌ی قفل کردن در را هم نداشت. چرا که هرگاه در اتاقش قفل می‌شد تا مدت‌ها باید نگاه مشکوک مادر و خواهرش را تحمل می‌کرد و تحت نظر آن‌ها می‌ماند.

— جوراب‌اتو دربیار خیسی آب شده. بازم که با لباسای بیرون ولو شدی روی این تخت!

نیم‌خیز شد و بی‌حوصله گفت:

— گلی جون هر چی می‌خوای بپرسی همینجا بپرس و تمومش کن. حالا می‌خوای ده روز اخم کنی و دخترتو بندازی به جون من؟ نه آقا جون من طاقت شو ندارم.

— تو آدم نمی‌شی ترانه، نه؟ هزار بار بهت گفتم از اون خراب شده

میای بیرون صاف سوار ماشین شو بیا خونه. باز کجا بودی؟

لبخندی زد و گفت:

— به خدا خواستم به کم پیاده‌روی کنم. چرا می‌ذاری اون ترنم...

— مراقب حرف زدنت باش... خواهرت با این وضعیتش کم مونده بود جونش بالا بیاد به خاطر تو. چند بار بگم محیط دانشگاه خرابه؟ چقدر بگم باید آسه بری آسه بیای؟ داری کاری می‌کنی خودمو لعنت کنم که اجازه دادم دانشگاه بری. به خدا داری پشیمونم می‌کنی!

جلو رفت و گونه‌ی مادرش را بوسید.

— چرا انقدر بزرگش می‌کنی گلی خانومی؟ به خدا دانشگاه غول نیست. منم دختر شاه پریون نیستم. دختر آرایشگر محله‌ام. مادرمم خونه داره، نترس بلندم نمی‌کنن.

گلی چند لحظه با اخم نگاهش کرد و از جا بلند شد. سید رخت چرک‌ها را از گوشه‌ی اتاق برداشت و گفت:

— به کم گرم شو بیا شام بخوریم. پدرت زنگ زد گفت سفره پهن باشه. همین که در اتاق بسته شد نفس راحتی کشید. امروز هم به خیر گذشته بود!

مانتو و مقنعه‌اش را درآورد و لباس گرم‌تری پوشید. شانه‌ای به موهایش زد و آن‌ها را ساده از پشت با کش بست. وقتی وارد حال شد سفره روی زمین پهن بود و همه دورش نشسته بودند. از دیدن سعید، برادر دامادشان ناخودآگاه اخم کرد و بلوز پشمی‌اش را کمی پایین‌تر کشید. دیس برنج را از دست مادرش گرفت و روی سفره گذاشت. با علی، دامادشان دست داد و زیر لب سلام آرامی هم به سعید کرد. وقتی نوبت به پدرش رسید، لبخند همیشگی مهمان لب‌هایش شد و مثل همیشه با ذوق

جلو رفت. صورتش را بوسید و خسته نباشید گفت. طبق عادت همیشگی بوسه‌ای هم به قسمت کم موی سر پدرش زد و کنارش نشست. این خانه بدون او برایش جهنم می‌شد. تا وقتی که او بود، حضورش مانند حفاظی بود در مقابل گیر دادن‌های ترنم و حرف‌های تلخ مادرش.

— خب ترانه خانوم. چیکارا کردی امروز؟

زیر چشمی نگاهی به ترنم کرد و آرام گفت:

— مثل همیشه باباجون. درسه دیگه..

صدای سعید مکالمه‌ی دو نفره‌شان را قطع کرد.

— نزدیکِ خونه دیدم تون... پیاده میومدین؟

لقمه را با زور قورت داد و مستقیم نگاهش کرد. «آره»ی آرامی گفت و

دوباره مشغول خوردن شد. نمی‌دانست این بی‌اشتهایی را نسبت به غذای محبوبش، مدیون آن ساندویچ‌کذایی است یا حضور این خرمگس!

— تو این سرما؟ من که تو ماشین داشتم یخ می‌زدم!

جوابش را نداد و به جایش دعا کرد که ای کاش زبانش همین جا و در

همین روز برای همیشه لال شود. ترنم به طرفداری از او روبه سعید گفت:

— چیزی نیازش بود زود پیاده شد. چرا ماست و خیار نمی‌خوری؟

حتم داشت که دیگر حتی یک لقمه را هم فرو دادن کار او نیست. یه

ساعت پیاده‌روی کرده بود و بابتش چه توضیحاتی که نداده بود. این خانه و قانون‌هایش، برای یک دختر بیست ساله، دیگر زیادی خفقان‌آور بود.

قاشقش را داخل بشقاب رها کرد و از جا بلند شد. پدرش با تحکم

گفت:

— ترانه غذات؟

به طرفش برگشت و با التماس نگاهش کرد.

— فردا خیلی درس دارم بابا. شما بخورین نوش جون!

سپس نیم‌نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

— نذار ظرفا رو ترنم بشوره خودم آخر شب می‌شورم.

دیگر منتظر جواب نشد و به اتاقش پناه برد. این اتاق بی‌در و پیکر،

گاهی تنها مأمن و جایگاه آرامشش می‌شد. پشت کامپیوترش نشست و

هدفون را روی گوشش گذاشت. همین که صدای قمیچی پرده‌ی گوشش

را نوازش کرد، تمام اتفاقات کسل‌کننده‌ی روز را فراموش کرد و چشمانش

را با لذت بست.

با ضربه‌ی کوتاهی که به پایش خورد با اخم سربرگرداند. میترا با لبخند

به تکه کاغذ روبه‌روی او اشاره کرد. چشمش را بی‌حوصله چرخاند و

دوباره جمله‌ی روی کاغذ را خواند:

«قه‌ری؟»

سری تکان داد و جواب را گوشه‌اش نوشت:

«نخیر..!»

کاغذ را روی میز کوچک تک صندلی‌اش گذاشت و دست زیر

چانه‌اش زد. به دقیقه نرسیده بود که حس کرد گوشی داخل جیبش

می‌لرزد. می‌دانست استاد روی این مورد شدیداً حساسیت دارد ولی باز

هم نتوانست جلوی کنجکاوی‌اش را بگیرد و با احتیاط پیامک را باز کرد.

«پس چرا قیافه می‌گیری؟ پایه‌ای بعد کلاس بریم ساندویچ چرک؟»

ساندویچ! این کلمه در این چند روز اخیر کابوسش شده بود. حتی در

خواب هم خودش را بالب‌های کچاپی و مقنعه‌ی سُسی شده می‌دید و با استرس از جا می‌پرید. چشمش را به تخته دوخت و بدون نگاه کردن به گوشی سریع تایپ کرد.

«نمی‌تونم... باشه یه روز دیگه»

وقتی جوابی از میترا نگرفت برگشت و نیم‌نگاهی به او انداخت. میترا برایش دهن کج کرد و رو برگرداند. خنده‌اش گرفت. در این دو روزی که کلاس نداشت و میترا را ندیده بود رابطه‌شان کمی سرد شده بود. می‌دانست اگر تنها کمی به افکار مالیخولیایی او میدان بدهد دیگر هرگز نمی‌تواند جلوی حرف و سخن‌های بی‌هوده‌اش را بگیرد. ترجیح می‌داد چند روزی با دلخوری و دلتنگی سپری شود و این بحث مزخرف برای همیشه از میانشان جمع شود.

با صدای خسته نباشید استاد، برگشت و دوباره نگاهی به اخم‌های درهم میترا انداخت. سری تکان داد و به طرفش رفت. دیگر تنبیه بس بود. روبه‌رویش ایستاد و لپش را با دو انگشت کشید.

– تو که بیشتر قیافه می‌گیری؟

میترا چپ‌چپ نگاهش کرد.

– سه روزه نه زنگ زدی، نه اس‌ام‌اس دادی. اون وقت من قیافه

می‌گیرم؟

دستش را گرفت و او را دنبال خود کشاند. همزمان با خنده گفت:

– من نزدم تو که دست داشتی!

– خیلی پروویی به خدا. اصلاً من موندم سر چی قهر کردی.

تا خواست سر صحبت دوباره باز شود ترانه به طرف بوفه رفت و

سرخوش گفت:

– وقت ساندویچ رو ندارم ولی می‌تونم یه نسکافه‌ی داغ مهمونت کنم.

بشین تا پیام!

گفت و به طرف بوفه پا تند کرد. ساعت از شش گذشته بود. اگر تا هفت به خانه نمی‌رسید شک نداشت که باز هم قیامت به پا می‌شد! مخصوصاً که زمستان بود و هوا زود تاریک می‌شد. پول را روی پیشخوان کوچک گذاشت و لیوان‌های یک بار مصرف کاغذی را با دو دستش گرفت؛ اما همین که خواست برگردد آرنجش محکم با سینه‌ی کسی برخورد کرد و نسکافه‌ی داغ روی مچ دستش برگشت. از شدت سوختگی لیوان دوم را هم در هوا رها کرد و همین باعث شد «آخ» شخص روبه‌رویش هم بلند شود. با وحشت به پسر روبه‌رویش خیره شد که پلیور شیری رنگش را در هوا نگه داشته و صورتش را جمع کرده بود. شاید تمام این اتفاق تنها در چند ثانیه‌ی کوتاه افتاد؛ اما آن قدر بد شانس بود که در آن واحد هم خودش و هم شخص روبه‌رویش سوخته بودند. دهانش از حیرت باز مانده بود حتی نمی‌دانست باید چه بگوید. از یک طرف سوزش دستش و از طرف دیگر چهره‌ی جمع شده‌ی رادین. تا خواست چیزی بگوید رادین پیش قدم شد و با عصبانیت گفت:

– نمی‌تونی وقتی برمی‌گردی پشت تو نگاه کنی؟

لب به دندان گرفت و مظلومانه «ببخشید» آرامی گفت. تمام حواسش پیش لکه‌ی بزرگ نسکافه روی شکم او بود. از شدت خجالت حتی دیگر سوزش دست خودش را هم فراموش کرده بود. با ناراحتی به دسته گلی که به آب داده بود نگاه می‌کرد که رادین گفت:

— دستت سوخت؟

نگاه به قرمزی روی پوست دستش کرد و آستین مانتویش را پایین کشید.

— نه چیزی نیست. شما سوختین فکر کنم!

رادین خم شد و یک بار مصرف‌ها را از روی زمین برداشت. آن‌ها را داخل سطل آشغال بزرگ انداخت و گفت:

— برو آبدارخونه ببین تو جعبه‌ی کمک‌های اولیه چیزی هست بمالی روش، ممکنه تاول بزنه!

دستپاچه و ناراحت، تنها به گفتن «ممنون» اکتفا کرد و به سرعت از آنجا دور شد. انگار که این روزها قسم خورده بود هر بار که با این پسر روبه‌رو می‌شود یک گندی به بار بیاورد!

میترا وقتی دست‌های خالی‌اش را دید با تعجب بلند شد و به طرفش رفت. با دیدن دستش «ای وای» گفت و با نگرانی پرسید:

— چی شدی؟!

ترانه با اخم آستینش را بالا زد و نگاه به قرمزی روی دستش انداخت.

— هیچی بازم گند زدم. خمیر دندونی چیزی توی کیفیت نداری؟

— نه... بیا بریم آبدارخونه ببینیم پماد هست؟

دستش را پس کشید و کوله‌اش را از دست میترا گرفت. همین مانده بود که به آبدارخانه برود و دوباره با او روبه‌رو شود. تا همین جا هر دست گلی به آب داده بس بود! کوله را روی دوشش گذاشت و خواست به طرف در دانشگاه برود که صدایی از پشت سر با تحکم گفت:

— شما که هنوز اینجا اینجایی!

هر دو با هم به عقب برگشتند. لکه‌ی نسکافه روی پلیورِ روشنش حسابی توی ذوق می‌زد.

— از آقا حیدر پرسیدم. گفت تو جعبه پماد سوختگی هست!

موهایش را که از گوشه‌ی مقنعه بیرون زده بود با دست به داخل راند و با اخم گفت:

— نه ممنون.. می‌رم خونه می‌زنم!

رادین یک دستش را در جیب شلوار جینش گذاشت و دست دیگرش را به طرف درِ سالن دانشگاه گرفت.

— تا برین خونه هر چی بخواد بشه می‌شه. خواهش می‌کنم... چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه!

نگاهش را بین میترا و او به حرکت درآورد و سری تکان داد. جلوتر از آن‌ها به طرف در سالن رفت و خدا خدا کرد لاف را رادین همراه او نیاید.

پماد را با دقت روی محل سوختگی مالید و آستین کاپشنش را کمی بالا زد. انگار تازه داشت سوزش ناشی از سوختگی را حس می‌کرد.

دست دیگرش را با آب شست و خواست برگردد که رادین را تکیه زده در چهارچوب در دید.

— بهتر شد؟

— بله ممنون.

مکثی کرد و آرام پرسید:

— خودتون چی؟

رادین نگاهی به پماد روی دستش انداخت و گفت:

— من لباسم کلفت بود چیزی نشد.

دیگر چیزی نگفت و خواست از کنارش بگذرد؛ اما رادین بدون اینکه تکانی به خودش بدهد همانجا ایستاد و راهش را سد کرد. ترانه سر بالا کرد. چشمان گرم و عسلی رنگش را برای اولین بار بود که از این فاصله می‌دید. دست و پایش را سریع جمع کرد و خواست چیزی بگوید که رادین آمرانه گفت:

— به دوستت بگو منتظرت نشه. می‌رسونمت!

اخم در کسری از ثانیه روی چهره‌اش نشست. سر پایین انداخت و با جدیت گفت:

— ممنون. می‌شه رد شم؟

رادین بی‌حرف کنار رفت و او آرام از کنارش گذشت. صدایش را از پشت سر شنید که گفت:

— دیر شده بذار تا یه جایی برسونمت.

ادای مفرد فعل‌هایش اصلاً برایش خوشایند نبود. انگار که فقط در کنار میترا و دیگران او را آن‌طور که باید خطاب می‌کرد. به طرفش برگشت و سعی کرد محترمانه برخورد کند.

— آگه برای دستم می‌گین گفتم که طوری نیست. به خاطر لباستون هم متأسفم.

سپس برگشت و دیگر منتظر حرفی از جانب او نشد. میترا با دیدنش نگاهی مشکوک به پشت سرش انداخت و گفت:

— زدی پماد؟

سری تکان داد و همراه او از دانشگاه خارج شد. ساعت از هفت هم گذشته بود. حاضر بود تا در خانه با دربیست برود و باز همان بحث چند

روز پیش در خانه تکرار نشود؛ اما به ماشین‌هایی که راننده‌هایشان جوان بودند و با لبخند چراغ می‌دادند اطمینان نداشت. با استرس با پاهایش روی زمین ضرب گرفته بود و خدا خدا می‌کرد یک راننده‌ی میانسال و مورد اطمینان از این خیابان بگذرد که دوباره همان ماشین عجیب و سیاه رنگ رادین جلوی پایش ایستاد. شیشه‌ی که پایین رفت، ضربان قلبش شدت گرفت.

— باز نمی‌خواهی سوار شی؟

دست‌هایش از سرما و استرس به لرزش افتادند. باد خنک محل سوختگی را به بازی گرفته بود. در دل به این همه بدشانسی لعنت فرستاد و گفت:

— ممنون می‌خوام دربیست بگیرم.

باز هم همان لبخند کمرنگ، گوشه‌ی لب پسرک نشست. به روبه‌رو خیره شد و گفت:

— خب با منم دربیست حساب می‌کنی. سوار شو تا پشیمون نشدم!

دیگر مجالی برای تعلل و خجالت نبود. ساعتی که داشت به سرعت می‌گذشت شوخی نداشت! دلش تنها یک حمام گرم می‌خواست و کمی آرامش. در پشت را باز کرد و بی‌توجه به چشم‌های گرد شده‌ی پسر، بی‌حی حتی نیم‌نگاهی به او، سوار شد و زیر لب تشکر کرد.

همین که ماشین حرکت کرد، کمی در خودش جمع شد و نگاهش را به بیرون دوخت. سعی می‌کرد حتی از طریق آن آینه‌ی بزرگ و مستطیلی روبه‌رویش هم با او چشم در چشم نشود. سکوتی که در فضا ایجاد شده بود کمی آزار دهنده بود. به جمع شدگی جزئی روی پوست دستش خیره

شد و با خودش اندیشید کاش حداقل ضبط ماشین روشن بود!

– خیلی سوختی؟

بی‌حواس سر بالا کرد و از آینه‌ی روبه‌رویش با رادین چشم در چشم شد.

– بله؟

– دست تو می‌گم. اگه اوضاعش خرابه به یه دکتر نشون بدیم!

مقنعه‌اش را کمی جلو کشید و دوباره سر برگرداند.

– نه ممنون. چهارراه بعدی پیاده‌ام کنید ممنون می‌شم.

نگاه رادین دوباره از آینه به چشم‌های او چسبید.

– تو که می‌خواستی درست حساب کنی؟

چشم ریز کرد و بی‌حرف نگاهش کرد. خودش هم نمی‌دانست چرا رفتارهای او برایش عجیب و مشکوک است. رادین با دستش روی فرمان ضرب گرفت و سرعت ماشین را بیشتر کرد. ترانه با ترس به روبه‌رو خیره شد. دیوانه‌وار از لابه‌لای ماشین‌های کوچک و بزرگ لایی می‌کشید؛ اما جالب بود که او نه صدا و نه کوچک‌ترین تکانی را در اتاق ماشین حس نمی‌کرد. انگار که مقابل یک سینمای سه بعدی نشسته بود. آب دهانش را قورت داد و با دست سفت و سخت به صندلی‌اش چسبید. ترسش از چشم رادین دور نماند. لبخند یک طرفه‌ای زد و بی‌خیال گفت:

– نترس راحت بشین!

– چرا انقدر بی‌قانون رانندگی می‌کنی؟

– من معمولاً آدم قانون‌مندی نیستم... خوب فهمیدی!

شانه‌ای بالا انداخت و سر برگرداند. حرف زدن با او از آنی که فکرش

را هم می‌کرد کسل‌کننده‌تر بود.

– می‌تونم یه سوال تقریباً خصوصی بپرسم؟

نامطمئن جواب داد:

– بفرمایید!

– چرا عادت داری روی جزوه‌ها شکلاهی عجیب و غریب بکشی؟

خون با سرعت زیر پوستش دوید. آن قدر با خودش درگیر شد که

ندانست این قرمزی صورتش از شرم است یا عصبانیت. بی‌پروا پرسید:

– شما از کجا می‌دونین من روی همه‌ی جزوه‌هام نقاشی می‌کشم؟

رادین دست به چانه زد و همان‌طور که با یک دست رانندگی می‌کرد،

از آینه به چهره‌ی عصبی او خیره شد.

– اگه صادقانه بگم ناراحت نمی‌شی؟

ترانه بی‌حرف نگاهش کرد. لبخند خون‌سردانه‌اش را تکرار کرد و

گفت:

– من هر ترم تقریباً با جزوه‌های تو امتحان می‌دم. درسته خیلی بد

خطی و لابه‌لاشون کلی گل و بلبل می‌کشی ولی جزوه‌هاش کاملن.

ترانه حس می‌کرد از شدت عصبانیت نفسش بالا نمی‌آید. لبش را از

داخل گاز گرفت و با آخرین تلاشی که برای آرام ماندن می‌کرد گفت:

– من به جز مهتاب به کسی جزوه نمی‌دادم. نمی‌دونم چطوری

جزوه‌هام دست‌تون رسیده ولی حالا که با افتخار دارین اعتراف می‌کنین

باید بگم کارتون فرقی با دزدی نداشت!

لب‌های رادین اینبار کامل کش آمد و با خنده گفت:

– خیلی خب حالا چرا قرمز شدی؟

دستانش از عصبانیت خیس عرق شده بودند. کف دستش را با حرص روی روپوشش کشید و برای بار هزارم سر برگرداند. در دل آرزو می‌کرد تا رسیدن به چهارراه دیگر حتی یک کلمه هم از دهانش خارج نشود؛ اما با دیدن خیابانِ آشنای محله‌شان، با دهانی نیمه باز از حیرت گفت:

— ما که رسیدیم خونه!

و پیش خودش تکرار کرد: «مگه چقدره که راه افتادیم؟»

ناگهان مانند مرغی سرکنده از جا پرید. آرایشگاه پدرش تنها کمی آن طرف‌تر بود. اگر او را در این ماشین عجیب و کنار رادین می‌دید شک نداشت زندگی‌اش به پایان می‌رسید. دستش را به صندلی جلو گرفت و با استرس گفت:

— من پیاده می‌شم.

— ولی هنوز مونده تا...

— گفتم پیاده می‌شم...

سرعت ماشین کم و کمتر شد و چند مغازه مانده به آرایشگاه پدرش کاملاً توقف کرد. آن‌قدر هول کرده بود که نه یاد دست پمادی و سوخته‌اش و نه یاد چیز دیگری بود. فقط دعا می‌کرد بدون اینکه کسی او را ببیند از این ماشین پیاده شود و بی‌دردسر به خانه برسد. کوله‌اش را دست گرفت و خواست پیاده شود که دست رادین مچ دستش را نگه داشت. با وحشت و ترس به او نگاه کرد. بند کیف از دستش افتاد و سوزش شدیدی روی پوستش حس کرد. رادین با اخم آستینش را بالا کشید و گفت:

— جوری داری فرار می‌کنی که انگار چی شده. حواست اصلاً به

دست هست؟

نگاه به آستین پمادی کاپشنش انداخت. او چه می‌دانست از بلوایی که هر روز به خاطر نیم ساعت دیر رسیدن به خانه بر پا می‌شد؟ او چه می‌دانست از شب و روزهایی که با اعتصاب و گریه و چشم‌های پف کرده به آرزوی دانشگاه رفتنش ختم شده بود؟ چه می‌دانست از تریس ازدواج با پسری که شب و روز در خانه‌شان کمین کرده بود تا مانند ببری آماده برای حمله به طعمه، با کوچکترین خطای او حجله‌ی دامادی خود را بسازد؟ نه او و نه هیچ‌کس دیگر نمی‌دانستند برای این راه نیم ساعته تا دانشگاه، چه خون دل‌هایی که نخورده بود. در ازای نیم ساعت دیر رسیدن مترو به ایستگاه، آن‌قدر دل و جانش را سوزانده بودند که این سوختگی جزئی در این شرایط خطرناک و حیاتی برایش هیچ بود.

دستش را با شتاب از دست رادین بیرون کشید. بدون اینکه به نگاه نگران او دقت کند و بدون اینکه حواسش به خط عمیق روی پیشانی‌اش باشد، کیفش را دوباره دست گرفت و دستگیره را کشید. با ترس پیاده شد و بی‌اعتنا به نگاه نگران پسرک، بی‌حرف و تشکر در ماشین را بست.

چند بار با وحشت چپ و راستش را از نظر گذراند. وقتی خیالش از همسایه‌ها و پدرش راحت شد، قدم‌هایش را به طرف کوچه‌شان سرعت بخشید؛ اما هنوز چند قدمی نرفته بود که پاهایش به زمین چسبید و خشکش زد. با حیرت به پشت برگشت. جای خالی ماشین سیاه رنگ به چشمانش دهن کچی کرد. چشمانش را چند بار با حیرت باز و بسته کرد و مات و مبهوت لب زد: «آدرسو از کجا بلد بود؟!»

دست به سینه به دیوار حیاط تکیه داده بود و غرق در فکر به نقطه‌ای خیره بود. حرف‌های مادرش لحظه‌ای ذهنش را رها نمی‌کرد. باور نمی‌کرد همه چیز آن‌قدر سریع پیش رفته باشد، تا جایی که صحبت راجع به آن سعید منفور هم دیگر شباهتی با نظرخواهی نداشته باشد. حرف‌های مادرش بیشتر بوی تحمیل می‌داد.

— بشین خوب فکراتو بکن ترانه. نه پدرت کارخونه داره و نه مادرت کاره‌ایه. فکر می‌کنی بتونی قسمت از این بهتر پیدا کنی؟ دختریه وقتی داره، اون وقتش که بگذره دیگه هر کاری کنه راه کسی به جلوی خونه‌اش نمیفته. ببین ترنم رو خوراک و پوشاکش به راهه، صاحب‌خونه که شده. دست‌شونم به دهن شون می‌رسه. اصلاً همه‌ی اینا به کنار. توی این دوره و زمونه که نمی‌شه به کسی اعتماد کرد بده با کسی وصلت کنیم که چند سالی تو این خونه رفت و آمد داشته و خوب می‌شناسیمش؟

— ما کجا سعید رو می‌شناسیم مامان؟ اصلاً مگه جز چشم چرخوندن و لبخندای مسخره زدن کار دیگه‌ای هم بلده؟

— عاقل باش دختری خوب! نه با درس خونندن مشکل داره، نه می‌گه باید چادر بذاره. نه برات تعیین تکلیف کرده. با همه چیت کنار او مده. تازه وضعیتش از علی هم بهتره.

بغض دوباره به گلویش هجوم آورد. نمی‌خواست کودکانه بیاندیشد... نمی‌خواست با خودش بگوید مادرش در پی رهایی از دست اوست، اما دلیل این همه اصرار را هم نمی‌فهمید. درست بود که خانواده‌ی ساده و متوسطی بودند؛ اما او هم برای خودش آرزوهایی داشت که برای یک دختری معمولی آن‌قدرها هم دست نیافتنی نبود. دلش می‌خواست مانند هر

دختر جوان دیگری خودش گزینه‌اش را انتخاب کند. از سعید از همان ابتدا هم خوشش نمی‌آمد. از همان موقعی که برای اولین بار با خانواده‌ی دامادشان آشنا شده بود. سعید آن روزها تنها یک پسر بیچاره‌ی ریز جثه با سری عریان بود؛ که تا مدت‌ها او را تنها در مناسبت‌ها می‌دید؛ اما از وقتی سربازی‌اش تمام شده بود و با ارث پدر برای خودش کاری دست و پا کرده بود، دیگر نه پای تعاریفش و نه خودش از خانه‌ی آن‌ها کوتاه نشده بود!

با ورود رادین از در دانشگاه، تکیه‌اش را از دیوار گرفت و دستی به مقنعه‌اش کشید. رادین کیف دستی چرمش را در دست چپش گرفته بود و بی‌توجه به اطراف به طرف در سالن حرکت می‌کرد. هوا سرد بود و به جز او و چند نفر دیگر کسی در حیاط حضور نداشت. پشت سرش راه افتاد و همین که فاصله‌اش با او چند قدم شد از پشت سر صدایش زد:

— آقای همایونفر؟

رادین ایستاد. بی‌معطلی برگشت و منتظر ماند تا ترانه به او برسد. ترانه مقابلش ایستاد و دست‌هایش را درهم قلاب کرد. اگر امروز سوالی که تمام شب خواب را از چشمانش گرفته بود نمی‌پرسید آرام نمی‌گرفت. ابروهایش را درهم کشید و بدون نگاه مستقیم به او گفت:

— می‌تونم بپرسم آدرس خونه‌ام رو از کجا بلدین؟

نگاه رادین ناگهانی به دست او افتاد. دیروز متوجه شده بود سوختگی‌اش آن‌قدر عمیق نیست که نیازی به دکتر و پانسمان باشد؛ اما باز هم نگران همان قرمزی و جمع شدگی جزئی بود. بی‌تفاوت به سوال دخترک پرسید:

— دست بهتره؟

ترانه آستین پالتویش را پایین تر کشید و این بار مستقیم نگاهش کرد.

— آقای همایونفر آدرسو از کجا می‌دونستین؟

— به خاطر همین سوال کل حیاط رو پشت سرم دویدی؟

ترانه در سکوت و جدی نگاهش کرد و ترجیح داد جدیتش را از چشمانش بخواند و خودش به حرف بیاید.

رادین از دیدن چهره‌ی جدی و لب‌های جمع شده‌ی او خنده‌اش گرفت. کیفش را به دست دیگرش داد و گفت:

— از اون گزینه‌هایی که فکر می‌کنی بیا بیرون، من اهل کارآگاه بازی

نیستم. یه بار دوستت قرار بود از خونه‌تون جزوه بگیره و بده به من. منم تا

جلوی خونه‌تون رسوندمش و منتظر شدم. همین... حله؟!

و بعد بدون اینکه اجازه‌ی حرف دیگری را به دخترک بدهد برگشت و

از سه پله‌ی عریضی که به درِ سالن می‌رسید بالا رفت. ترانه کوله‌اش را

روی دوشش جابه‌جا کرد و دستش را بالا آورد. خدا را شکر کرد قهوه

آنقدر داغ نبود که پوست دستش آسیب جدی ببیند. دوست نداشت

همین اتفاق ساده را هم هزار بار برای اهل خانه توضیح بدهد و بابت

بی‌دقتی‌اش حرف و حدیث بشنود!

بی‌حوصله از پله‌ها بالا رفت و راه کلاس را در پیش گرفت؛ اما همین

که در کلاس را باز کرد با سیلی از دانشجویان روبه‌رو شد. با دهانی نیمه

باز از دیدن این ازدحام، جلوی در ایستاده بود که دختری با صدای رسا

گفت:

— برو برای خودت صندلی بیار. استاد می‌خواه بره مسافرت برای

همون کلاس هر دو گروه رو یکجا برگزار کرده.

نگاهش را دور تا دور کلاس شلوغ چرخاند. به جز چند دختر و پسر

هیچ‌کس را از گروه دوم نمی‌شناخت. ناگهان یاد رادین افتاد. با چشم

دنبالش می‌گشت که صدایی کنار گوشش گفت:

— برو وایسا یه گوشه برات صندلی میارم!

متحیر سر بالا کرد و بی‌معطلی گفت:

— ممنون خودم می‌تونم.

اما رادین بی‌توجه به او بیرون رفت و از گوشه‌ی راهرو دو صندلی

چوبی برداشت. از کنار ردیف صندلی‌های چیده شده گذشت و هر دو

صندلی را کنار هم، در انتهای کلاس گذاشت. ترانه هنوز کنار در ایستاده

بود و نگاهش می‌کرد؛ اما وقتی رادین نشست و با اخم به صندلی کنار

خودش اشاره کرد، تازه به خودش آمد و معذب به طرف انتهای کلاس

رفت. پچ‌پچ هم‌کلاسی‌هایش آنقدر واضح بود که تا وقت رسیدن به

صندلی‌کذایی، با چند جمله‌ی آن‌ها تمام تنش جمع شد.

«نوش رفت تو روغن»

«سوگلی جدیده؟»

«خدا شانس بده. ریخت و قیافه‌ی چندانی هم نداره آخه!»

دلش می‌خواست اراده‌اش را داشت و می‌توانست صندلی را بردارد و

با تشکر مختصری، آن را هر جایی که دلش می‌خواهد بگذارد؛ اما بعد از

شنیدن این جمله‌ها حتم داشت با این کار فقط حساسیت بیشتری ایجاد

خواهد کرد. در این شرایط عادی و بی‌خیال رفتار کردن بهتر از هر کار

دیگری بود!

کوله‌اش را پشت صندلی آویزان کرد پالتویش را هم رویش انداخت. نشست و نیم‌نگاهی به رادین انداخت که آرام و خونسرد، نشسته بود و گویی عجیب و بزرگش را روی میز کوچک می‌چرخاند. زیر لب گفت:

— ممنون ولی بهتر نبود جای دیگه‌ای بشینم؟

رادین زیرچشمی نگاهش کرد و مانند خودش آرام جواب داد:

— نترس... پشت سر من حرف و حدیث همیشه هست. چه تو پیشم

باشی چه نباشی. تو سعی کن بی‌خیال باشی.

چشم‌های ترانه از تعجب گرد شد. خواست بگوید: «برای من تنها آبروی خودم مهمه» اما نگاه‌های کنجکاو رویشان به حدی زیاد بود که ترجیح داد سکوت کند و کلمه‌ای دیگر بینشان رد و بدل نشود. کتاب قطورش را روی میز گذاشت و نگاهی به نوشته‌ی بزرگش انداخت. «اصول حسابداری» پوفی کشید و دست زیر چانه‌اش زد. شاید کسل‌کننده‌ترین درس همین بود که با وجود آن استاد پیر و عنق، طاقت‌فرساتر هم می‌شد.

— برای چی دیروز اون جوری از ماشین پریدی بیرون؟

سر برگرداند و نگاهش کرد؛ اما به جز یک نیم‌رخ جدی چیز دیگری

عایدش نشد.

— شما دختر نیستی، شرایط زندگی منم نمی‌دونی. نمی‌خوام ترسمو پنهون کنم چون انکار مسخره‌ست... من فقط از پیش او مدن سوءتفاهمات بی‌جا می‌ترسم ولی تقصیر شما نبود. از اولش خودم نباید سوار می‌شدم. رادین سر برگرداند و نگاه ترانه بی‌اختیار روی عسلی روشن چشم‌های درشتش ثابت ماند.

— من برای ترست سرزنشت نمی‌کنم. فقط دارم می‌گم دلیلی برای ترس وجود نداشت. شیشه‌های ماشین دودی بودن ولی حتی آگه نبودن هم باز اتفاقی نیفتاده بود که اون جوری بخوای بپری پایین!

ترانه حرفی برای زدن نداشت. قانع کردنِ مردی که از او و هنجارهای زندگی‌اش چیزی نمی‌دانست مزخرف‌ترین کار دنیا بود. سر برگرداند و همان‌طور که کتابش را باز می‌کرد آرام گفت:

— شاید حق با شماست... من زیادی هول شدم!

نگاهش به روبه‌رو بود؛ اما لبخندِ ملایم و زیبای پسر از دید چشمانش دور نماند.

مدت زیادی از آمدن استاد و شروع درس گذشته بود؛ اما تمام هوش و حواس رادین درگیر نوشته‌هایی بود که روی یک تکه کاغذ، میانِ دو دختر کنارش رد و بدل می‌شد. دلش می‌خواست یک بار که کاغذ روی میز ترانه گذاشته می‌شود، قبل از آنکه دست‌های کوچکِ ترانه آن را استتار کرده و مشغول نوشتن شود، آن را از زیر دستش بکشد و دلیل این همه تعجیل در حرف زدن را بفهمد ولی می‌دانست اگر بیشتر از این کارها را خراب کند داشتنِ این آهوی رمنده برای همیشه آرزو خواهد شد!

همزمان با پا و خودکارش روی میز و زمین ضرب گرفت و سعی کرد از فکر و خیال این کنجکاو بی‌پوده خارج شود. استاد مباحثی را توضیح می‌داد که در این لحظه هیچ اشتیاقی به شنیدنشان نداشت. آرنجش را روی میز گذاشت و کمی به طرف ترانه متمایل شد. دخترک ذره ذره و ماهرانه آن‌قدر صندلی‌اش را دور کرده بود که دیگر هیچ شباهتی با حالت اولیه قرار گرفتنش نداشت. طاقتش طاق شد و سرش را به طرف آن دو

برگرداند. نگاهش با نگاه مشتاقِ میترا گره خورد. کمی به چشمان براقش خیره شد. یعنی او هم به اندازه‌ی مهتاب می‌توانست به درد بخورد؟ اما نه... علاقه و اشتیاقی که از چشمانِ دخترک لبریز بود فقط می‌توانست این گره لعنتی را کورتر کند. یاد لحظه‌ای افتاد که وارد کلاس شد و دوستش را در نزدیک‌ترین فاصله با او دید. بُهت چشمانش آن قدر واضح بود که حتی یک غریبه‌ی ناشناس هم با همان نگاه تا انتهای این سناریو را می‌خواند؛ اما از لحظه‌ای که صندلیِ میترا کنار صندلی ترانه قرار گرفت و کاغذها رد و بدل شدند، همه چیز به یکباره تغییر کرد.

غرق در خیال بود که متوجه کشمکش آرامی بین آن‌ها شد. نگاهش را به روبه‌رو دوخت و سعی کرد مثل همیشه بی‌تفاوت باشد؛ اما با تکه کاغذی که زیر پایش افتاد تمام معادلاتش به هم ریخت و کنجکاویش از پیش بر نفسش چیره شد. دست ترانه سریع برای برداشتن کاغذ جلو رفت؛ اما با بی‌رحمی کفشش را روی کاغذ گذاشت.

ترانه سر بالا آورد و نگاهش به چشمانِ پیروز و لبخند او افتاد. تا خواست اراده کند و چیزی بگوید کاغذ میانِ دستانِ رادین بود و روبه‌رویش دو چشمِ یخ بسته و ترسیده.

آرام و خونسرد به صندلی‌اش تکیه داد و تایی کاغذ را باز کرد. آخرین جمله که به نسبت جملات دیگر بزرگ‌تر هم نوشته شده بود توجه‌اش را جلب کرد.

«پس دیگه به جای لباس عروسی باید لباسِ عزا بخریم چون اون غول بیابونی نمی‌ذاره تا شبِ عروسی سالم بمونی!»

لبخند یک‌طرفه‌ای زد. نمی‌دانست میان آن‌ها به غول بیابانی معروف

است. چقدر خواندن این جملات محرمانه برایش لذت داشت!

— می‌شه اون کاغذو بدین به من؟

صدای ترانه آن قدر لرزان و توام با ترس بود که بی‌اختیار به طرفش برگشت. میانِ صحبتِ استاد که وقفه افتاد و سکوت شد، تمام دانشجویان با کنجکاویش به ردیفِ پشت برگشتند. استاد عصبی گفت:

— اون ته چه خبره؟

ترانه و میترا با ببخشید کوتاهی به سرعت سر برگرداندند؛ اما رادین کاغذ را تا کرد و دست به سینه به چشمان استاد خیره شد. استاد که منتظر عذرخواهی از جانب او بود کمی جلوتر رفت و گفت:

— شما جناب همایونفر... پرسیدم اونجا چه خبر بود؟

رادین پوف کلافه‌ای کشید و سرش را پایین انداخت. میل شدیدی که برای خواندن آن تکه کاغذ داشت در این لحظه برایش از هر چیز دیگری مهم‌تر بود؛ اما یقین داشت این پیرِ عنق قبل از شنیدن عذرخواهی دلخواهش، بحثِ تمام شده را رها نخواهد کرد. با حرکتی آنی از جایش برخاست و اُورکت چرمش را از روی صندلی برداشت. به وضوح رنگِ پریده‌ی ترانه را دید. کاغذ هنوز میان دستانش بود و چشمان منتظرِ دو دختر به او... لبخندی زد و بی‌خیال و خونسرد کیفیتش را برداشت. از کنار استادِ مات و مبهوت شده گذشت و از کلاس بیرون رفت.

همان‌طور که طول راهرو را با قدم‌های بلندش طی می‌کرد، کاغذ را بالا آورد و با حظی وافر نگاهش کرد. در زندگی‌اش تا این حد از انجام یک عمل غیر انسانی لذت نبرده بود. حتی اگر با این کار، کارش سخت‌تر می‌شد و آهوی گریزپایش وحشی‌تر... دوست داشت بداند میان آن دو

چموش چه حرف‌هایی راجع به او رد و بدل شده است!

روی یکی از نیمکت‌های آهنی و سرد نشست و اُورکتش را کنارش گذاشت. کاغذ را باز کرد و از همان خط‌های ابتدایی مشغول خواندن شد. از تفاوت رنگ خودکارها و شناختی که نسبت به دستخط ترانه داشت می‌توانست به راحتی دیالوگ‌ها را تفکیک کند.

«این همه جا... واجب بود اینجا نشستن؟»

«تو عمل انجام شده قرار گرفتم وگرنه عمراً با این بوق یه جا بشینم.»

لبخندش عمق گرفت و با ولع بیشتری خط‌ها را خواند.

«امروز چیکاره‌ای؟»

«هیچ کاره. باورت می‌شه اولین خواستگاریم امشب و من مثل احمقا

اومدم دانشگاه؟»

«بروووو... کی؟!»

«ببوگلایی»

«سعید؟! وای خدا بالاخره مخ باباتو زد؟»

«بابا رو نه... مخ گلی رو زد. همه انقدر هول کردن که انگار رو دستشون

موندم.»

«می‌خوای چیکار کنی؟»

«بعد کلاس می‌گم. استاد داره اینجا رو نگاه می‌کنه.»

«بگووووو... می‌میرم از فضولی»

«هیچی دیگه می‌شم عروس ببوگلایی. فکر کن پوست نکنده قورتم

می‌ده»

به شکلکِ خنده‌ای که در ادامه‌ی جمله گذاشته شده بود خیره شد و

همانگونه که قلبش در سینه وحشیانه می‌کوبید خطِ آخر را خواند.

«پس دیگه به جای لباس عروسی باید لباس عزا بخریم چون اون غول

بیابونی نمی‌ذاره تا شبِ عروسی سالم بمونی.»

کاغذ را با تمام توانی که داشت میچاله کرد و به دورترین نقطه‌ی ممکن

پرت کرد. چنگی به پالتویش زد و بی‌معطلی از دانشگاه بیرون رفت.

آن‌قدر عصبی و گیج بود که حتی یادش نمی‌آمد ماشین را کدام سمت

پارکینگ پارک کرده است. چشم چرخاند و بعد از دیدن ماشینش به

طرفش راه افتاد. سوئیچ را چرخاند و بی‌توجه به برخورد ماشین با چند

ماشین پارک شده‌ی دیگر، به سختی از پارکینگ خارج شد. با سرعتی

سرسام‌آور خیابان‌ها را پشت سر گذاشت و راه خانه را پیش گرفت. نبض

پیشانی‌اش به شدت می‌زد. باورش نمی‌شد انقدر از او غافل شده باشد که

کسی به خودش جرئت بدهد و تا این مراحل پیش بیاید.

دستش را آن‌قدر روی بوق نگه داشت تا درهای بزرگ و آبی رنگ

توسط احمد آقا باز شدند. سرش را از پنجره بیرون برد و بی‌ملاحظه

غرید:

– این بی‌صاحب کی قراره اتومات بشه؟

احمد با ترس جواب داد:

– دیگه تا جمعه نرسیده حل می‌شه آقا... قول می‌دم.

بی‌جوابش گذشت و شیشه را بالا برد. پا روی ترمز گذاشت و مسیر

سنگی و ماریچِ سرازیری پارکینگ عمارت را با احتیاط پایین رفت.

همین که به خانه رسید بی‌معطلی راه اتاقش را پیش گرفت. از کنار

چشم‌پروین را دید که پا روی پا انداخته و روی صندلی راک مخصوصش،

مشغول نوشیدن قهوه‌اش بود؛ اما بی تفاوت به نگاه سرد او به طرف آسانسور طبقات رفت. دکمه را زد و همین که خواست پا در اتاق فلزی بگذارد با صدای او در جایش متوقف شد.

— تو توی این ساعت نباید دانشگاه باشی؟

دستی به موهایش کشید و بدون اینکه برگردد بی حوصله گفت:

— بعداً مامان... بعداً!

سپس بدون اینکه اجازه‌ی گفتن جمله‌ای دیگر را به او بدهد وارد آسانسور شد. آسانسور در طبقه‌ی اول توقف کرد و او با عجله بیرون رفت. پروین دست به سینه و طلبکار مقابلش ایستاده بود. نگاهی به اتاق پشت سرش انداخت و بی حوصله گفت:

— باز چی می‌خواهی بگی؟

چهره‌ی پروین سخت شد. قدمی جلو آمد و صدای پاشنه‌های بلندش در فضا پیچید.

— می‌دونستم می‌ای سراغ این اتاق. عادت کردم دیگه هر وقت حال و روزت خراب می‌شه بیای و خودتو اینجا زندونی کنی. بسه رادین... هر چی بچگی کردی بسه!

رادین بی توجه به او از کنارش گذشت و در اتاق را باز کرد. چراغ را روشن کرد و پیش رفت. دیوارهای اتاق بزرگ دیگر جای خالی و سفید نداشت. پروین پشت سرش راه افتاد و برای بار هزارم با تأسف به عکس‌های چسبانده شده روی دیوارها خیره شد.

— این کارا از یه پسر بیست و چهار ساله بعیده. هیچ فکر کردی اگه به طور اتفاقی یکی از مهمونامون بیان و این اتاق رو ببینن چه آبرویی از

همایونفرا می‌ره؟ همین امروز به زینت می‌گم این مسخره‌بازی رو تموم کنه.

رادین روی یکی از میبل‌های تک نفره‌ی کنار پنجره نشست و به عکس روبه‌رویش خیره شد. باد موهای سیاه دختر را به بازی گرفته بود و او مصرانه در پی راندن آن‌ها به داخل مقنعه بود. چشم بست و بی‌انعطاف و سرد گفت:

— اگه فقط یه احد به عکسای ترانه دست بزنه خونه رو روی سرش خراب می‌کنم. این اتاق تا وقتی که بشه اتاق خواب ما دو نفر همین جوری می‌مونه. این بار آخریه که این حرف رو تکرار می‌کنم.

پروین جلو آمد و مقابلش نشست. نگاهش آن قدر تیز و برنده شده بود که هر کسی به جای رادین لجباز و یک دنده بود، جز عقب‌نشینی و اطاعت کار دیگری نمی‌کرد.

— تمام چشم امیدمون به توئه... خیلی سخته یه مدرک کوفتی گرفتن و پشت اون میز نشستن؟ میز ریاست پدرت افتاده دست هزار تا کس و ناکس که از هسته‌شون خبر نداریم. یه آن به خودمون می‌ایم و می‌بینیم تهران قورت‌مون داده. چرا وقتی تو هستی باید نماینده و وکیل و غریبه‌ها اون همه شرکت و رستوران زنجیره‌ای رو اداره کنن؟ نمی‌گم از فکر این دختر بیا بیرون. می‌گم فقط فعلاً تمرکز تو بده روی این مدرک لعنتی. اداره‌ی کارا رو دست بگیر. بعد هر دختری رو خواستی غلام و بنده‌ی خودت کن!

رادین سرش را به پشت میبل تکیه داد و چشم بست.

— تموم شد؟

پروین غریب:

– درست صحبت کن رادین! دیگه داره تربیت خانوادگی هم یادت می‌ره.

– برو بیرون و تنهام بذار. همه‌ی کارای من به خودم مربوطه. خواهش می‌کنم منو به حال خودم بذار. اگه نمی‌خوای بازم رادین گذشته بشم منو به حال خودم بذار!

جمله‌ی آخر را آن‌قدر بلند گفت که پروین در جایش تکان خورد. نگاهی دوباره به عکس‌ها انداخت و از جا برخاست. با تأسف به او نگاه کرد و سر تکان داد. همین که از اتاق خارج شد، رادین تلفن را برداشت و بعد از گرفتن شماره‌ای گوشی را روی گوشش گذاشت. این بحث مزخرف امروز باید تمام می‌شد.

– الو شهرام؟ یه مسخره‌بازی دیگه راه افتاده، هر خری که با گل و شیرینی از اون کوچه بگذره مسئولش تویی. امیدوارم گند نزنی!
گوشی را روی تخت پرت کرد و دوباره به عکس خیره شد. اینبار دخترک داخل عکس به رویش لبخند می‌زد!

گوشه‌ای از اتاق در خودش جمع شده و سرش را روی زانویش گذاشته بود. از شدت گریه چشمانش تار می‌دیدند. حجم بزرگی را پشت پلکش حس می‌کرد. خودش را در آینه ندیده بود؛ اما حتم داشت با این چشم و صورت پف کرده، هیچ فرقی با هیولاهای ترسناک ندارد. در اتاق که باز شد به سرعت سربرگرداند. پدرش را میان آستانه‌ی در دید. زانوهایش را صاف کرد و از تخت پایین آمد. پاهایش چنان گز گز می‌کرد

که انگار کیلومترها راه را پیاده و بی‌وقفه پیموده است. با چشمان اشکی مقابل صادق ایستاد و بی‌حرف نگاهش کرد. صادق جلو رفت و دستش را نرم روی چشم‌های پف کرده‌ی او کشید.

– تو که هنوز خونه‌ای! مگه سه‌شنبه‌ها صبح کلاس نداری؟

با حیرت به پدرش خیره شد. لب‌هایش از هم باز شدند و خواست چیزی بگوید که صدای مادرش را از پشت سر شنید.

– ترانه هیچ جا نمی‌ره. حرف من یکیه!

صادق به طرفش برگشت و با آرامش گفت:

– انقدر بزرگش نکن گلی. اجازه بده به درس و مشقش برسه.

– خدا منو بکشه و شماها راحت بشین. بعد از آبروریزی دیروز هنوزم به فکر اون دانشگاه لعنتی هستی آقا صادق؟ هی گفتم برای دختر تو این دوره و زمونه دیپلم کافیه. مگه ترنمی که دیپلمش رو گرفت و رفت خونه‌ی بخت الان چی کم داره؟ بهش می‌گن بی‌سواد؟ سوادو می‌خواد بذاره دم کوزه و آب شو بخوره؟ بیا تحویل بگیر حالا...

صادق شانه‌ی گلی را گرفت و او را کنار ترانه روی تخت نشانده.

– یه کم آرام باش خانوم. به خدا سخته می‌کنی. چی شده مگه؟ چرا

انقدر خودت و ما رو عذاب می‌دی؟

گلی بدون اینکه نگاهی به ترانه بیاندازد با صدای لرزان گفت:

– باید به حرف مرضیه خانوم گوش می‌دادم. مگه دختر دوسستش چند سالش بود؟ بهت گفته بودم تو دانشگاه معتادش کردن. استغفرالله... بذار لال بمونم صادق. برات دونه به دونه مثال کشیدم چه گل دخترایی رو بلعیده و تف کرده بیرون اون دانشگاه لعنتی. بیا اینم از دختر تو...

خاطرخواه پیدا کرده خواستگار شو کتک می‌زنن.

ترانه اشک ریخت و با گریه گفت:

— مامان به قرآن مجید من خبر ندارم... به مرگ خودت...

گلی دستش را بالا برد.

— اگه یک کلمه‌ی دیگه حرف بزنی دستم روت بلند می‌شه ترانه...
آبرویی که دیروز از من رفت برای هفت پشتمون بس بود. خواهرت از

دیشب هزار بار فشارش بالا و پایین شده. دیگه رو ندارم تو چشم اعظم خانوم نگاه کنم. هر چی آبرو داشتیم تو یه شب آبِ روون شد.

گریه‌اش شدت گرفت و روبه صادق افزود.

— هی بهت گفتم این دختر دیر میاد خونه. گفتم سر و گوشش می‌جنبه.

گوش دادی؟ خدا یکی بود و دختر جنابعالی هم یکی. حالا بیا تحویلش بگیر.

— ترانه یه کلمه گفت با کسی ارتباط نداره. دهن منو به چیزای

ناخوشایند باز نکن خانوم... من به دخترم اطمینان دارم. اون از خدا بی‌خبرم پیدا می‌کنم. تو فقط آرام باش.

گلی از جا بلند شد و سفت و سخت گفت:

— حرف من همونه آقا صادق، قلم پاشو می‌شکونه و می‌شینه تو خونه.

نمی‌خواد شوهر کنه؟ اشکال نداره. یه دبه‌ی ترشی بزرگ می‌خرم ترشی بندازش تا هم سن و سالاشو سفیدبخت ببینه و غبطه بخوره ولی فکر و خیال درس و دانشگاه رو از سرش می‌ندازه بیرون.

از کنار صادق گذشت. ترانه هق زد و با گریه گفت:

— مامان تو رو خدا... به کی قسم بخورم که من خبر نداشتم؟

اما گلی بی‌توجه به او و گریه‌اش بیرون رفت و در را بست. زانوهای

ترانه خم شد و روی زمین نشست. هق‌هقش فضای اتاق را پر کرد. دستِ گرم صادق که روی سرش نشست سر بالا کرد و با گریه گفت:

— آخراشه بابا... بعد اون همه زحمت آخراشه. نمی‌تونم الان بی‌خیال

درسم بشم. به کی قسم بخورم که باور کنه؟

صادق با ناراحتی چشم بست و شانه‌ی او را در آغوش گرفت.

— مادرت الان عصبیه، حق هم داره. یه کم فرصت بده تا اوضاع آرام

بشه. من اگه الان جلوی مادرت بایستم و طرف تو رو بگیرم اوضاع بدتر می‌شه.

سرش را روی شانه‌ی پدرش گذاشت و بی‌صدا اشک ریخت. تاوان

گناه نکرده‌اش سنگین بود.

ظرف سالاد را هم روی میز چهار نفره‌ی آشپزخانه گذاشت و کنار

ترنم نشست. نگاه‌های سنگین خواهرش حال و روزش را خراب‌تر می‌کرد. مخصوصاً که از آن روز به بعد علی هم با آن‌ها سرسنگین شده

بود و تنها به رساندن ترنم به خانه‌ی پدرش و سلام کوتاهی از دم در اکتفا می‌کرد. روزهای بدی را می‌گذراند. حبس خانگی‌اش به یک هفته رسیده

بود. تنها دلخوشی‌اش حرف زدن با میترا و جويا شدن کلاس و درس‌هایش بود؛ که آن را هم دور از چشم مادرش و با هزار ترس و لرز

می‌پرسید. واکنش مادرش در این یک هفته آن قدر عادی و بی‌رحمانه بود که انگار از ابتدا هم چیزی به نام دانشگاه در زندگی او وجود نداشته!

ملتسمانه به پدرش خیره می‌شد؛ اما از نگاه پر خواهشش می‌فهمید هنوز

برای اعتراض زود است. دیگر طاقتش طاق شده بود. او آخر ترم بود و تا چند روز دیگر امتحاناتش شروع می‌شد. نمی‌توانست به همین سادگی از کنار یک ترم سخت و پر تلاشی که گذرانده بود بگذرد. تصمیمش را گرفته بود. باید با مادرش اتمام حجت می‌کرد.

قاشق را داخل بشقاب رها کرد و روبه مادرش آرام گفت:

— تا چند روز دیگه امتحانام شروع می‌شن.

گلی دستش را برای ترنم دراز کرد و بی‌توجه به ترانه گفت:

— اون نمکدون رو بده مادر!

ترانه نگاه کوتاهی به پدرش انداخت و دوباره گفت:

— اگه نباشم و غیبت بخورم تمام ترمم هیچ می‌شه.

گلی بی‌توجه به او مشغول خوردن غذا بود که ترانه اینبار بلندتر گفت:

— مامان حواست هست چی می‌گم؟

گلی قاشق را رها کرد و مستقیم نگاهش کرد. نگاهش هنوز مانند همان

روز شماتت بار بود.

— من باهات اتمام حجت کردم. گفتم دیگه اسمی از اون خراب شده

نیار. نگفتم؟

— نمی‌تونم... این همه برای کنکور زحمت کشیدم. دو سال درس

خوندم که به خاطر خطای یه نفر دیگه من مجازات بشم؟

— مطمئنی به خاطر خطای یکی دیگه بوده؟ والا اونی که سعیدو زد

بدجور داشت ترانه ترانه می‌کرد!

دلخور و ناراحت به ترنم خیره شد. صادق هشدارگونه نام ترنم را

خواند؛ اما او بی‌توجه به هشدار پدرش افزود:

— مگه دروغ می‌گم؟ پدر من امکان نداره کسی به خاطر یه دختر غریبه بزنه خواستگار لت و پار کنه. لب سعیدو دیدی؟ فقط چون حرف آقا رو گوش نداد و پافشاری کرد که بیاد زد صورت شو داغون کرد. مگه من نمی‌دونم ترانه از سعید خوشش نمیومده؟ قسم می‌خورم خودش از دوست پسرش...

— بس کن ترنم... حرمت طفل توی شکم تو نگه می‌دارم که چیزی بهت

نمی‌گم... وگرنه می‌دونم سر سفره‌ای که من نشستم جا برای این حرفای بی‌خود و مفت نیست. تمومش کنین. ترانه تو هم غذا تو بخور.

ترانه از سر سفره بلند شد و به طرف اتاقش رفت. بعد از چند دقیقه حاضر و آماده وارد هال شد و روبه پدرش گفت:

— بابا با اجازه‌تون من می‌رم یه کم قدم بزنم.

گلی با حیرت نگاهش را بین او و صادق چرخاند. صادق که چشمان

اشک بار ترانه را دید سری تکان داد و گفت:

— زود برگرد بابا...

همراه با «چشم» گفتن ترانه گلی از پشت میز بلند شد و معترض گفت:

— حق نداری جایی بری. مگه من مرده باشم پاتو از خونه بیرون

بذاری. هنوز داغ اون بی‌آبرویی روی دلمه!

ترانه به طرفش برگشت و سعی کرد صدای لرزانش را کنترل کند.

— من بیست سالمه مامان! بچه‌ی چهارده ساله نیستم که تو خونه

زندانی کنی. اگه این یک هفته رو هم چشم گفتم از احترام بود نه از ترس.

دارم می‌رم هوا بخورم چون اگه یه ذره دیگه جایی بمونم که خانواده خودم

بی‌رحمانه متهم می‌کنن، می‌میرم!

دستی زیر چشمش کشید و بدون اینکه دیگر به حرف کسی گوش بدهد از خانه بیرون رفت. بی هدف و مقصد کوجه‌ها را پشت سر می گذاشت. دلش می خواست پاهایش یاری می کردند و تا آخر دنیا با همین پاها می رفت تا جایی که برای پرواز آزاد آزاد باشد. جایی که به خاطر توقف چند دقیقه‌ای اش مقابل یک مغازه‌ی کیف‌فروشی یا مانتوفروشی ساعت‌ها حساب پس ندهد. جایی که مکان و زمان در زندگی اش مفهومی نداشته باشند!

دست‌هایش را در جیب پالتویش فرو برد و نگاهی به دور و برش انداخت. آن قدرها هم از خانه دور نشده بود. سرش را دوباره پایین انداخت و غرق خیال به قدم‌هایش خیره بود که با صدای بوق نسبتاً بلندی با ترس به عقب برگشت. به ثانیه نکشید که اتومبیل آشنای رادین را تشخیص داد. با حیرت به صحنه‌ی روبه‌رویش نگاه می کرد که رادین از ماشین پیاده شد و به طرفش آمد. هنوز گیج بود، نمی دانست رادین در این وقتِ روز و در محله‌ی آن‌ها چه می کند. چهره‌ی آشفته و عصبی او علامت‌های سوال را بیشتر هم می کرد. با خودش درگیر بود که صدای عصبی او را شنید.

— هیچ معلوم هست کجایی تو؟

بُهت برای لحظه‌های کم بود، رسماً خشکش زد و آرام پرسید:

— بله؟!

رادین دستی به موهایش کشید و سعی کرد آرام‌تر باشد. نفسی گرفت و دوباره گفت:

— یک هفته‌ست که دانشگاه نیومدی.

ترانه ابروهایش را درهم کشید و پرسید:

— شما اینجا چیکار می‌کنین؟

— جواب سوال منو بده... چرا دیگه نمی‌ای دانشگاه؟

ترانه نگاهی به اطراف انداخت. این صحبت دونفره در این وقتِ روز و این قسمت از محله اصلاً روی خوشی نداشت. دستش را دوباره در جیب پالتویش فرو برد و همان‌طور که راهش را کج می کرد گفت:

— فکر نمی‌کنم مجبور باشم براتون توضیح بدم!

دست رادین روی دستش نشست و مانع رفتنش شد. با تحیر نگاهش کرد و گفت:

— دستمو ول کنین!

— باید حرف بزنیم.

— من با شما چه حرفی می‌تونم داشته باشم؟

خواست دستش را از دستان قدرتمند رادین بیرون بکشد؛ اما مقابله با آن نیروی مردانه غیر ممکن بود. به سمت ماشین که کشیده شد، تقریباً فریاد زد:

— ولم کن... چیکار می‌کنی؟

رادین در ماشین را باز کرد و با اخم گفت:

— می‌دونم اینجا همه پدرتو می‌شناسن. آگه نمی‌خوای برات بد بشه

برو بشین. باهات حرف دارم!

نگاهش را با ترس دور تا دور خیابان چرخاند و در آخر به چشمان رادین رسید. در چشمانش طوفانِ نوح به پا بود. خودش هم ندانست چه در این نگاه دید که دیگر مقاومت نکرد و بی حرف سوار شد.

همان‌طور که ماشین را به حرکت درمی‌آورد، همزمان حواسش هم به دست‌های درهم قفل شده‌ی ترانه بود. ترس را از حرکاتش خواند و به خودش لعنت فرستاد. این بی‌تابی و ترس از دست دادن او، داشت برای دخترک خوفناک می‌شد و او، این را نمی‌خواست!

سرعتش را کم کرد و دستش را به طرف داشبورد روبه‌روی ترانه دراز کرد. پاهای ترانه کمی بیشتر جمع شد و گفت:

— می‌خوام برگردم!

پاکت سیگار را برداشت. نیاز داشت کمی آرام شود؛ اما نگاه دخترک باعث شد آن را دوباره سر جایش برگرداند. کلافه گفت:

— می‌دونم ترسیدی ولی ترس... فقط دارم یه کم از محله دور می‌شم. می‌ریم یه جایی که بشه راحت حرف زد.

— اشتباه کردم سوار شدم. من... خواهش می‌کنم دور بزنین می‌خوام پیاده شم!

— یه کم جلوتر یه کافی شاپ دنج هست. فکر کن با همکلاسیت اومدی بیرون در مورد چیزی حرف بزنین. انقدر ترسناکم؟

ترانه انگشتانش را سفت درهم قفل کرد و به روبه‌رو خیره شد. با خودش اندیشید: «روی چه حسابی به یک غریبه اعتماد کرده و سوار ماشینش شدم؟ مگه جز هتل بزرگ و رستوران‌ها و ثروت عظیم خانواده‌شون که زبانزد عام و خاصه، چیز دیگه‌ای ازش می‌دونم؟ پسری که در طول این دو سال کمتر کسی حتی یه لبخند کمرنگ ازش دیده و حالا، مدتی که عجیب و هر روز به یه بهانه، راه‌مو سد می‌کنه و مخاطبم قرار می‌ده... نه! اشتباه نمی‌کنم... رادین این روزها برام ترسناکه!»

— می‌تونم پیاده شی.

سر برگرداند و متوجه کافه‌ی کوچکی شد. اندکی مکث کرد. هنوز گیج بود و نمی‌دانست روی چه حسابی این دعوت اجباری را پذیرفته است.

— برای چی انقدر می‌ترسی؟ به خاطر یه صحبت ساده دستات انقدر یخ بسته؟

صدای رادین حتی از دست مردانه‌ای که روی دستش نشست هم گرم‌تر بود. سر برگرداند و نگاهش کرد. دروغ بود اگر می‌گفت به این لحن گرم و چشمانِ عسلی نیندیشیده است. مگر می‌شد روی خوش‌پوش‌ترین و از هر لحاظ بهترین پسر دانشگاه چشم بست؟ مگر می‌شد دختر بود و به چنین گزینه‌ای فکر نکرد؟ شاید مانند میترا آن‌قدر درگیرش نشده بود که از فرقی کج و آرایش خاص موهایش، تا رنگ مورد علاقه و مدل کفش‌هایش را از بر باشد؛ اما او هم به اندازه‌ای که عقل و احساسش اجازه‌ی پیشروی می‌داد، به این آقای همه چیز تمام اندیشیده بود!

— نمی‌خوای پیاده شی؟

لب‌گزید و رو برگرداند. به خودش لعنت فرستاد که در افکارش با همایون‌نفر مغرور، به جایی رسیده که در چشمانش زل بزند و به رویاهای صورتی‌اش بیندیشد. در را باز کرد و بی‌معطلی پیاده شد. همراهی نزدیک رادین را در کنارش حس می‌کرد؛ اما ترجیح می‌داد در سکوت و بی‌توجه به او حرکت کند.

رادین در را برایش باز کرد و منتظر شد تا داخل شود. پسر جوان جلو آمد و با احترام سلام داد. رادین دستش را به طرف پله‌ها گرفت و همان‌طور که از ترانه می‌خواست بالا برود روبه پسر گفت:

— آگه پایین نشستن مشکلی نیست، نذار کسی بالا بیاد.

مرد جوان «چشم» گفت و او پشت سر ترانه از پله‌های چوبی بالا رفت. ترانه بی معطلی اولین میز را برای نشستن انتخاب کرد و همین که رادین مقابلش نشست با اخم گفت:

— واقعاً نیاز بود اینجا اومدن؟ من حتی نمی‌دونم شما باهام چیکار دارین!

رادین بی‌حرف و در سکوت به چهره‌اش خیره شد. چشمانش حریصانه و گرسنه، نقطه به نقطه‌ی صورت کوچک دخترک را می‌بلعید. دلش می‌خواست زمان می‌ایستاد و این دلتنگی با همین نگاه تشنه سیراب می‌شد؛ اما دیگر حتی با نگاه کردنِ او و عکس‌هایش هم آرام نمی‌شد. انگار با هر قدمی که به دخترک نزدیک می‌شد، دلش وصال بیشتری را تمنا می‌کرد.

ترانه کلافه شد. نه از این سکوت چیزی می‌فهمید و نه از این نگاه معنادار. موهای کوتاه و لختش را که مثل همیشه از گوشه‌ی مقنعه‌اش بیرون زده بود، عصبی به داخل راند و بی‌توجه به حرکتِ چشمانِ رادین در مسیرِ دستِ او گفت:

— می‌شه بدونم چرا وسطِ روز منو به زور سوار ماشین‌تون کردین و آوردین اینجا؟ می‌شه بدونم اصلاً چرا اومدیم اینجا و باهام چیکار دارین؟ اصلاً می‌شه بدونم دلیلِ این سکوت و این جوری نگاه کردن‌تون چیه؟

— ازت یه سوال پرسیدم ولی جواب ندادی. پرسیدم چرا یک هفته نیومدی دانشگاه؟

ترانه اخم غلیظی کرد و گفت:

— فکر کنم منم گفتم مجبور نیستم براتون توضیح بدم.

— ببین نذار قبل از هر صحبتی یه چیزی رو برات روشن کنم. هر چیزی که در مورد تو باشه به منم مربوط می‌شه. سعی کن اول اینو قبول کنی! خودش هم ندانست چرا یکباره خنده‌اش گرفت. دستش را جلوی دهنش گذاشت و با حرص خندید.

— مسخره‌ست!

— ترانه؟ من دو ساله که می‌شناسمت. از روز اولی که دیدمت تا خودِ امروز حتی یه ثانیه‌ات هم توی دانشگاه از چشمم دور نمونده. می‌دونم از چیا بدت میاد، از چی خوشت میاد. می‌دونم اکثر روزایی که کلاست صبحه خواب می‌مونی و مقنعه‌اتو پشت و رو سر می‌کنی. می‌دونم از کج و گیره بدت میاد و برای همین همیشه نصف موهات از مقنعه می‌زنه بیرون و اذیتت می‌کنه. می‌دونم عاشق کشیدن پروانه‌ی بنفش کنار جزوه‌هاتی. دوست داری با میترا دوستت تو یه ظرف غذا بخوری. وقتی عطسه می‌کنی تا ده دقیقه گیج و منگی. به فصل بهار حساسیت داری و دور چشمات قرمز می‌شه. بزرگترین آرزوت دیدن برج ایفله. دلت می‌خواد بچه‌ات دوقلو باشه و هر دوتا دختر بشن. دوست داری ماه‌عسل با شوهرت مشهد بری هرچند آگه دوستات مسخره‌ات کنن و بگن این همه جا برای آرزو! می‌دونم نسبت به پسرای کلاس و حتی دانشگاه بی‌اعتنایی. می‌دونم اصلاً توفاز دوست و دوست‌پسر و این چیزا نیستی... حتی انقدر سر به هوایی که آگه از خودت و کارات عکس هم بگیرن متوجه نمی‌شی. می‌دونم تو خونه چه فشاری روته. می‌دونم آرزوت اینه که یکبار بتونی با خواهر بزرگت درددل کنی. من همه‌ی اینا رو می‌دونم

ترانه!

بُهت نگاه دخترک را که دید، نفسی تازه کرد و آرام تر ادامه داد:

– من خیلی وقته حواسم بهته ولی تو حواست به من نیست. هزار بار بهت پیام دادم تا سر صحبتو باز کنم ولی هر هزار بار ترجیح دادی خطت رو عوض کنی و نفهمی مزاحمت کیه. هرکاری کردم تو دانشگاه شاید یه کم حواست جمع من و کارام بشه، نشد که نشد. می دونم خانواده‌ی سنتی ای داری. می دونم فشار روت و ولی درک نمی‌کنم چطور نتونی این همه مدت بفهمی یه نفر دوستت داره. انقدر برات غیرممکن بودم؟

تن دخترک تکان خفیفی خورد. دلش می‌خواست میترا پیشش بود و یکی از آن نیشگون‌های جانانه‌اش را می‌چشید. بی‌شک داشت خواب می‌دید. باورش نمی‌شد شخص روبه‌رویش همان رادین معروفی باشد که همه برای یک نیم‌نگاهش جان می‌دادند. قطعاً یا خواب می‌دید یا بازی بدی پیش رویش بود ولی این میان حالت نگاه پسرک آن‌قدر گرم و صمیمی بود که ذهنش را درگیر دو حس بد و خوب می‌کرد.

– خیلی صبر کردم تا خودت بفهمی اما نشد. یا برات خیلی غیرممکن بودم، یا اینکه به کل ترجیح می‌دادی خودتو به ندیدن و نشنیدن بزنی ولی دیگه نمی‌تونستم خودمو به بی‌خیالی بزنم. تا همین جا هم کلی آدم‌وازت دور نگه داشتم. دلخوشیم به این بود که اگه منو نمی‌بینی تو نخ کس دیگه‌ای هم نیستی... اگه اجازه نمی‌دی برسونمت و با یه «نه» محکمت دیوونم می‌کنی، مطمئناً به کس دیگه‌ای هم این اجازه رو نمی‌دی، ولی این اواخر که متوجه اصرار خانواده‌ات برای ازدواجت با برادر دامادتون شدم دیگه نشد که دست نگه دارم. همه‌اش دلم خوش بود که با یکی از همون

نه گفتنات کارو تموم می‌کنی ولی...

سکوت کرد و نگاهش را به نگاه ناباور دختر دوخت. ترانه لب باز کرد و با صدایی لرزان گفت:

– کار تو بود؟!

سکوت رادین را که دید افزود:

– سعیدو تو زدی... مگه نه؟

– من نه لاتم نه قلدر... به کسی سپردم با زبون خوش باهات حرف بزنه و حالیش کنه دلت به این ازدواج رضا نیست؛ اما انقدر وحشی و بی‌فرهنگ بود که حرف از دهن طرف بیرون نیومده مشتت رو به رخ کشید.

– فکر کردی کی هستی؟

صدای نسبتاً بلند ترانه در جا خشکش کرد. دخترک از جایش بلند شد و چشم تنگ کرد. قلبش داشت از سینه‌اش بیرون می‌زد با این حال سفت و محکم ایستاد و گفت:

– فکر کردی چون دو سال زیر ذره‌بینت بودم و به قول خودت دوستم

داشتی اجازه داری هرکاری بکنی؟

چانه‌اش لرزید و با بغض گفت:

– یا شایدم پیش خودت گفتمی چون دختر یه آرایشگر ساده‌ست در مقابلش می‌تونم هرکاری خواستم بکنم. هیچ به آبروی من فکر کردی؟ به اینکه تاوان آرتیست بازی تو رو من پیش خانواده‌ام پس دادم؟ اینکه اعتمادشون به من به کل از بین رفت؟ اینکه چقدر غرور خواهر و مادرم شکست؟ می‌شد از راه‌های دیگه هم ابراز علاقه کرد. می‌شد به جای